
مسخ و داستان‌های دیگر

فرانتس کافکا

مترجم

علی‌اصغر حداد



نشرنامه

تهران

۱۳۹۸

فهرست

یادداشت مترجم

.....
۷

مسخ

.....
۹

در سرزمین محکومان

.....
۷۵

گزارشی به فرهنگستان

.....
۱۱۱

هنرمند گرسنگی

.....
۱۲۵

لانه

.....
۱۳۹

I

یک روز صبح، وقتی گرگور زامزا^۱ از خوابی آشفته به خود آمد، دید در تختخواب خود به حشره‌ای بزرگ تبدیل شده است. بر پشت سخت و زره‌مانندش افتاده بود؛ و اگر سر را کمی بالا می‌گرفت، شکم برآمده و قهوه‌ای رنگ خود را می‌دید که لایه‌هایی از پوست خشکیده و کمانی‌شکل، آن را به چند قسمت تقسیم می‌کرد. رواندازی که روی شکمش به سختی بند بود، هر لحظه امکان داشت بشرد و پایین بیفتد. پاهای پر شمارش که در مقایسه با جثه‌اش نحیف و لاغر می‌نمودند، لرزان و ناتوان در برابر چشمانش پرپر می‌زدند.

از خود پرسید: «چه به سرم آمده؟» کابوسی در کار نبود. اتاقش، اتاقی درست و به‌قاعده، فقط کمی کوچک، میان آن چار دیواری آشنا، ساکت و آرام غنوده بود. بالای میزی که روی آن مجموعه‌ای از مسطوره‌های پارچه پخش بود — زامزا بازاریابی بود مدام در سفر — عکسی به دیوار آویخته بود که به تازگی از

مجله‌ای مصور درآورده و آن را در قابی طلایی و زیبا جا داده بود. عکس خانمی را نشان می‌داد که با کلاهی پوستی به سر و شالی پوستی به دور گردن، راست نشسته بود و آستین‌پوش پوستی بزرگی را که دستش تا آرنج در آن پنهان بود رو به تماشاگر بالا گرفته بود.

چشم به پنجره دوخت، و هوای گرفته - صدای خوردن قطره‌های باران به لبه‌ی فلزی پنجره به گوش می‌رسید - سخت غمناکش کرد. با خود گفت: «چه می‌شود اگر باز کمی بخوابم و این دیوانگی‌ها را فراموش کنم.» ولی خوابیدن شدنی نبود. زیرا او عادت داشت به پهلوی راست بخوابد، ولی در وضع فعلی نمی‌توانست به پهلو بغلتد. با هر نیرویی هم خود را به راست می‌کشید، باز تاب می‌خورد و به پشت برمی‌گشت. چه بسا صدفبار تلاش کرد، چشم‌ها را می‌بست که جنب‌وجوش پاهای خود را ببیند، و سرانجام وقتی دست از تلاش کشید که در پهلوی خود دردی ناآشنا، گنگ و خفیف احساس کرد.

فکر کرد: «وای خدایا، چه شغل پرزحمتی انتخاب کرده‌ام. مدام در سفر. در دسرهای کاری‌ام خیلی بیش از گرفتاری‌های خود تجارتخانه است؛ علاوه بر این، رنج سفر هم به دو شرم افتاده است، نگرانی از این قطار به آن قطار رسیدن، غذای ناجور و نامرتب، حشر و نشرهای متغیر و ناپایدار که هرگز رنگ صمیمیت به خود نمی‌گیرد. لعنت به این شغل!» روی شکم خود کمی احساس خارش کرد. خود را، به پشت، آرام‌آرام به سمت میله‌ی تخت کشید تا بهتر بتواند سر را بالا بگیرد. محل خارش را پیدا کرد. دور و بر آن را نقطه‌های کوچک و سفیدی پوشانده بود. به چند و چون آنها پی نبرد. خواست با یکی از پاهایش آنها را لمس کند، ولی بلافاصله پا را پس کشید، زیرا با کم‌ترین تماس، اندامش را لرزشی سرد فرا می‌گرفت.

به جای قبلی خود سُردید. با خود گفت: «صبح به این زودی که آدم از خواب

بلند شود، به سرش می‌زند. آدمیزاد به خواب کافی نیاز دارد. بازاریاب‌های دیگر مثل زن‌های حرمسرا زندگی می‌کنند. مثلاً هر وقت من پیش از ظهر برای ثبت سفارش‌ها سری به مسافرخانه می‌زنم، آقایان تازه مشغول صرف صبحانه شده‌اند. من، با آن ریسی که دارم، اگر چنین کاری بکنم، فوراً اخراج می‌شوم. راستی از کجا معلوم که اخراج شدن برایم مایه‌ی خوشبختی نباشد؟ اگر به خاطر پدر و مادرم نبود، مدت‌ها پیش دست از کار می‌کشیدم. می‌رفتم پیش ریسم و حرف دلم را توی صورتش می‌گفتم. در این صورت حتماً از روی سکو پس می‌افتاد! آن‌طور روی سکو نشستن و از آن بالا با کارمندهای خود حرف زدن هم فقط مخصوص اوست. در ضمن، ناچاری به خاطر گوش‌های سنگین ریسی بروی دم دستش بایستی. اما هنوز امیدی هست. اگر پول کافی جمع کنم - چیزی که احتمالاً پنج تا شش سال دیگر طول خواهد کشید - و قرض پدر و مادرم را به او بپردازم، بعد همین کار را خواهم کرد. آن وقت کارم سکه خواهد شد. ولی فعلاً باید بلند شوم. چون قطارم ساعت پنج حرکت می‌کند.»

به ساعت شماطه‌دار که روی قفسه تیک‌تاک می‌کرد نگاهی انداخت. با خود گفت: «وای خدای من!» ساعت شش و نیم بود و عقربه‌ها همچنان نرم‌نرمک پیش می‌رفتند، ساعت حتی از شش و نیم هم گذشته بود، داشت به شش و چهل و پنج دقیقه نزدیک می‌شد. یعنی زنگ زده بود؟ از روی تخت می‌شد دید که روی ساعت چهار کوک شده است. پس حتماً زنگ زده بود. بله، یعنی امکان داشت او به‌رغم آن صدایی که اسباب‌خانه را به لرزه می‌انداخت راحت خوابیده باشد؟ البته راحت که نخوابیده بود، ولی شاید درست به همین دلیل خوابش سنگین بوده است. حالا چه باید کرد؟ قطار بعدی ساعت هفت راه می‌افتاد. برای رسیدن به آن قطار می‌بایست دیوانه‌وار عجله می‌کرد، اما هنوز مسطوره‌های پارچه را بسته‌بندی نکرده بود. خود او هم چندان سر حال و چست و چابک نبود. حتی اگر